

توضیح مترجم درباره عنوان فارسی کتاب

عنوان کتاب در انگلیسی *The Moving Finger* است که ترجمه تحت‌اللفظی آن می‌شود «انگشت متحرک» که در انگلیسی اصطلاح رایجی است برگرفته از یک رباعی خیام با ترجمه ادوارد فیتزجرالد و غرض از آن در اصل «قلم سرنوشت» است و خود فیتزجرالد آن را با اشاره به آیاتی از کتاب مقدس معادل «رفته قلم» در شعر خیام آورده.

ما در اینجا، با توجه به مقتضیات داستان، آن را «دست پنهان» ترجمه کردیم که با محتوای داستان و مضمون شعر خیام و آیات کتاب مقدس همخوانی بیشتری دارد. این هم رباعی خیام و ترجمه فیتزجرالد:

از رفته قلم هیچ دگرگون نشود وز خوردن غم بجز جگر خون نشود
گر در همه عمر خویش خونابه خوری یک قطره از آن که هست افزون نشود

The Moving Finger writes; and, having writ
Moves on: nor all thy Piety nor Wit
Shall lure it back to cancel half a Line
Nor all thy Tears wash out a Word of it

فصل اول

بارها یاد آن روز صبح افتاده‌ام که اولین نامه آن ناشناس را دریافت کردم.

وقت صبحانه بود که نامه رسید. آن را با تنبلی، مثل وقتی که زمان کُند پیش می‌رود و باید هر کاری را تا آنجا که می‌شود کش داد، پشت و رو کردم. دیدم نامه‌ای محلی است و نشانی من روی آن تایپ شده. دو نامه دیگر هم داشتم که مهر اداره پست لندن را داشت، ولی اول این نامه را باز کردم، چون آن دو تای دیگر معلوم بود که یکی صورتحساب است و دیگری به خطّ یکی از خویشاوندانم که حوصله‌اش را نداشتم.

عجیب اینکه یادم هست من و جوآنا نامه را شوخی گرفته بودیم. کمترین تصویری از اتفاقات آینده نداشتیم. از خون و خشونت و ترس و سوءظن.

آدم فکر نمی‌کرد در لیستوک از این اتفاقات بیفتد.

مثل اینکه بد شروع کردم. درباره لیستوک توضیح ندادم.

بعد از سانحه هوایی که برایم پیش آمد، به رغم دلگرمی‌های پزشکان و پرستاران، ترسم این بود که نتوانم حرکت کنم و بقیه عمر را مجبور باشم به پشت دراز بکشم. بعد بالاخره از گچ بیرونم آوردند و کم‌کم یاد گرفتم دست و پایم را با احتیاط تکان بدهم. سرانجام یک روز مارکوس کنت، پزشک مخصوص، با دست به پشتم زد و گفت مشکلی وجود

ندارد. باید حداقل شش ماه در نواحی خارج از شهر زندگی کنم و فقط سبزیجات بخورم.

– برو جایی که دوست و آشنایی نداشته باشی. سعی کن از همه چیز دور باشی. فکرت را مشغول رقابتهای سیاسی دهاتی‌ها و حرفهای خاله‌زنکی و شایعات محلی کن. چیزهایی که هیچ ارزشی ندارد. این بهترین درمانی است که برای تو وجود دارد. استراحت و آرامش مطلق. استراحت و آرامش مطلق! حالا که فکرش را می‌کنم، به نظرم خنده‌دار می‌آید.

این بود که رفتیم لیمستوک و ساکن لیتل فرز شدیم. لیمستوک در زمان استیلای نورمن‌ها اهمیت زیادی داشت. ولی در قرن بیستم فاقد هر نوع اهمیتی بود. حدود پنج کیلومتر تا جاده اصلی فاصله داشت. شهر کوچکی بود با یک بازار محلی و مقداری اراضی بایر که هر روز گسترش بیشتری می‌یافت. لیتل فرز در جاده منتهی به اراضی بایر واقع بود. خانه‌ای آراسته و ساده و سفید با ایوانی به سبک معماری دوره ویکتوریا به رنگ سبز مات.

خواهرم جوآنا به محض اینکه خانه را دید گفت این خانه برای گذران دوره نقاهت واقعاً عالی است. مالک خانه هم از خود خانه کم نمی‌آورد. خانم مسن و نازنینی از آن خانمهای کاملاً ویکتوریایی که به جوآنا توضیح داد اصلاً تصور نمی‌کرده روزی مجبور شود خانه‌اش را اجاره بدهد، ولی با این اوضاع بد اقتصادی و افزایش وحشتناک مالیات چاره دیگری ندارد.

بنابراین همه چیز ردیف شد و قرارداد را امضا کردیم و من و جوآنا بموقع اسباب‌کشی کردیم و مستقر شدیم. دوشیزه امیلی بارتون هم رفت لیمستوک و در ساختمانی که دست پیشخدمت سابقش بود، اتاقی گرفت (همیشه از این خدمتکار به اسم «فلارنس جانم» یاد می‌کرد). رسیدگی به کارهای خانه ما به پارتریج، خدمتکار وقت خانم بارتون

واگذار شد که زنی اخمو ولی کاردان بود و یک کلفت روزمزد هم کمکش می‌کرد.

همین که چند روز گذشت و کاملاً مستقر شدیم، اهالی لیمستوک رسماً به دیدن ما آمدند. هرکس در لیمستوک عنوانی داشت. به قول جوآنا، «تقریباً مثل خانواده‌های خوشبخت». آقای سیمینگتون، وکیلی لاغر و استخوانی با زنی غرغرو و اهل بازی بریج؛ دکتر گریفیث، پزشکی سبزه‌رو و افسرده‌حال با خواهری شنگول و شلوغ؛ کشیش محل، پیرمردی عالم و حواس‌پرت با همسری بیقرار و فاقد تعادل روانی؛ آقای پای اهل پرایرز اند و بالاخره خود دوشیزه بارتون که از پیردخترهای قدیمی شهر بود.

جوآنا با حیرت دستی به کارتها کشید و بهت‌زده گفت:

– نمی‌دانستم مردم واقعاً با کارت ویزیت به ملاقات کسی می‌روند. گفتم:

– علتش این است که تو هیچی درباره‌ی دهات نمی‌دانی.

جوآنا دختری خوشگل و سرزنده است. عاشق رقص و کوکتل و روابط عاشقانه و گشت و گذار با ماشینهای مدل‌بالا. از هر لحاظ شهری است. جوابم داد:

– به هر حال مشکلی ندارم.

با حالتی عیب‌جویانه نگاهش کردم. نمی‌توانستم حرفش را قبول کنم. لباس ورزشی (تولید میروتین) پوشیده بود که بد نبود، ولی در شهری مثل لیمستوک کمی عجیب و نامتعارف بود.

گفتم:

– برعکس، سراپا اشکالی. باید دامن تووید قدیمی و نیمداری می‌پوشیدی با یک پلیور کشمیری خوشگل که با هم جور دربیاید. کت گل و گشاد و کلاه نمدی و جورابه‌های ضخیم و کفشهای کتانی کهنه هم اگر داشتی، خیلی بهتر می‌شد. قیافه‌ات سر تا پا اشکال است.

– چه اشکالی؟ از کرم برنزه مخصوص نواحی خارج از شهر استفاده کرده‌ام.
گفتم:

– خب دیگر، عیب کار همین جاست. اگر اینجا زندگی کرده بودی می‌دانستی که فقط باید یک ذره پودر بزنی که برق نوک بینی‌ات تو چشم نزند. ابروهایت را هم این طوری باریک و نصفه نمی‌کردی. جوآنا خندید و گفت زندگی در دهات برایش تجربه جدیدی است و می‌خواهد از این جور زندگی لذت ببرد.

با لحنی حاکی از پشیمانی گفتم:

– می‌ترسم حوصله‌ات از اینجا سر برود.

– نه. اشتباه می‌کنی. واقعاً از آن زندگی شلوغ خسته شده بودم. تو که هیچ همدلی نمی‌کنی، ولی واقعاً از برخورد پل خیلی ناراحت بودم. مدت‌ها طول می‌کشید تا بتوانم با موضوع کنار بیایم.

باورم نمی‌شد این طور باشد. روابط عاشقانه جوآنا همیشه به همین شکل پیش می‌رود. عاشق جوان بی‌اراده‌ای می‌شود که فکر می‌کند پدیده‌ای استثنایی است و مردم قدرش را نمی‌دانند. به گله‌ها و درد دل‌های بی‌شمارش گوش می‌دهد و سعی می‌کند کاری کند که مردم به ارزشهایش پی ببرند. بعد که می‌بیند طرف ناسپاس است، غصه‌اش می‌گیرد و می‌گوید احساساتش جریحه‌دار شده. بعد معمولاً سه هفته بیشتر طول نمی‌کشد که جوان محزون دیگری پیدا می‌شود و باز روز از نو و روزی از نو.

دل‌شکستگی جوآنا را زیاد جدی نمی‌گرفتم. ولی احساس می‌کردم زندگی در دهات برای خواهر خوشگلم بازی جدیدی است. بی‌تاب بود که زودتر جواب اشخاصی را که به دیدنمان آمده بودند پس بدهیم. به عصرانه و بریج دعوت‌مان می‌کردند و ما هم دعوتشان را قبول می‌کردیم و متقابلاً آنها را دعوت می‌کردیم.

برای ما تازگی داشت و سرگرم‌کننده بود. بازی جدیدی بود. همان‌طور که گفتم، نامه بی‌امضا هم اولین بار که رسید، آن را شوخی گرفتیم.

نامه را که باز کردم و خواندم، چند دقیقه بدون اینکه چیزی بفهمم، زل زده بودم و نگاه می‌کردم. کلمات چاپی قیچی شده و روی کاغذی چسبیده بود.

نویسنده در متن نامه با عبارتی بسیار بی‌ادبانه اظهار عقیده کرده بود که من و جوآنا خواهر و برادر نیستیم.

جوآنا گفت:

– ها؟ چی شده؟

گفتم:

– چرت و پرت نوشته.

هنوز شوکه بودم. آدم در جای پرت و دورافتاده‌ای مثل لیمستوک انتظار چنین نامه‌ای را ندارد.

جوآنا فوری کنجکاو شد. گفت:

– مگر چی نوشته؟

در رمانها دیده بودم نامه‌هایی را که محتوای زشت و مزخرفی دارند و نویسنده‌شان ناشناس است، در صورت امکان به خانمها نشان نمی‌دهند. برداشتشان این است که خانمها چون حساس‌اند و زود از این جور چیزها آسیب می‌بینند، نباید محتوای این‌طور نامه‌ها را نزدشان فاش کرد.

متأسفانه اصلاً به ذهنم نرسید که نامه را به جوآنا نشان ندهم. بلافاصله نامه را دادم بخواند.

معلوم شد اعتقاد به سرسختی جوآنا درست است. چون نامه را که خواند، هیچ احساس خاصی نشان نداد. خنده‌اش گرفته بود. گفت:

– عجب کار کثیفی! شنیده بودم بعضی افراد از طرف اشخاص

ناشناس نامه دریافت می‌کنند، ولی به چشم خودم ندیده بودم. همیشه این طوری است؟
گفتم:

– چه عرض کنم. من هم دفعه اول است از این نامه‌ها دستم می‌رسد. جوآنا هرهر خندید و گفت:
– ظاهراً نظرت در مورد آرایش من درست بوده، جری. لابد فکر کرده‌اند من دوست دخترت هستم.
گفتم:

– یک علت دیگر هم دارد. بابا سبزه و قدبلند و چانه‌دراز بود، مامان موبور و چشم‌آبی و قد کوتاه. تو به مامان رفته‌ای و من به بابا. جوآنا با حالت فکوره‌ای سر تکان داد و گفت:
– بله، اصلاً شبیه هم نیستیم. هیچ‌کس فکر نمی‌کند خواهر و برادر باشیم.

با احساس گفتم:

– لااقل نویسنده نامه که این طور فکر کرده.
جوآنا گفت به نظرش خیلی خنده‌دار است. یک گوشه نامه را با نوک انگشتش گرفت و پرسید که حالا باید چه کارش کنیم. گفتم:
– فکر کنم کار درست این است که با فریادی از روی نفرت پرتش کنیم تو بخاری.

در عمل هم همین کار را کردم. جوآنا تحسینم کرد و گفت:
– کارت را خیلی قشنگ انجام دادی. تو باید هنرپیشه می‌شدی. خوب شد هنوز بخاری داریم، نه؟

– سطل آشغال هم بد نبود، ولی هیجان کمتری داشت. البته یک کار دیگر هم می‌شد بکنم. کبریت بزنم و آرام سوختنش را تماشا کنیم ... یا سوختن آرامش را تماشا کنیم.
جوآنا گفت:

دست پنهان ۷

– وقتی عمداً می‌خواهی چیزی را بسوزانی، نمی‌سوزد. خاموش می‌شود. مجبوری چند بار کبریت بزنی. برخاست و رفت به طرف پنجره. همان‌طور که ایستاده بود، یکباره برگشت و گفت:

– عجیب است. کی این نامه را نوشته؟
گفتم:

– فکر نمی‌کنم بفهمیم.
– بله. من هم فکر نمی‌کنم.
چند لحظه ساکت بود، بعد گفت:
– فکرش را که می‌کنم، به نظرم اصلاً هم خنده‌دار نیست. تصور می‌کردم از آمدن ما خوشحال باشند.
گفتم:

– خوشحال هستند. نویسنده این نامه لابد خل و چل بوده.
– لابد. ولی واقعاً وحشتناک است.

رفت بیرون که هوا بخورد و من شروع کردم به کشیدن سیگار بعد از صبحانه. با خودم فکر کردم حق با اوست. واقعاً وحشتناک است. لابد یک نفر از ما خوشش نمی‌آید. از زیبایی و آراستگی جوآنا خوشش نمی‌آید. قصد آزار ما را دارد. شاید ساده‌ترین راه این است که قضیه را شوخی بگیریم، ولی اگر خوب درباره‌اش فکر کنیم، می‌بینیم که چیز خنده‌داری نیست.

دکتر گریفیث آن روز صبح آمد. قرار گذاشته بودیم هفته‌ای یک بار معاینه‌ام کند. از آون گریفیث خوشم می‌آمد. زمخت و مومشکی و دست و پا چلفتی بود و دستهای ورزیده خیلی ظریفی داشت. خجالتی بود و حرف که می‌زد، به تته‌پته می‌افتاد.

توضیح داد که رو به بهبود هستم. بعد افزود:

– حالت که خوب است، نه؟ اشتباه می‌کنم یا امروز یک‌کم ناخوشی؟

گفتم:

– نه، ناخوش نیستم. صبح که می‌خواستیم قهوه بخوریم، نامه توهین آمیز ناشناسی به دستم رسید و همین باعث شد یک‌کم عصبی شوم. کیفش را انداخت روی زمین، صورت لاغر و سبزه‌اش از هیجان برق زد و گفت:

– یعنی به دست تو هم رسیده؟

کنجکاو شدم. گفتم:

– پس بقیه هم از این نامه‌ها داشته‌اند؟

– چند وقت است.

– که این‌طور. فکر می‌کردم ما چون غریبه‌ایم، یارو از ما خوشش نیامده.

– نه، نه. ربطی به این جور چیزها ندارد. فقط ...

مکثی کرد و بعد پرسید:

– تو نامه چی نوشته بود؟ لااقل ...

یکباره سرخ شد و خجالت کشید. گفت:

– شاید نباید این سؤال را بپرسم.

گفتم:

– اشکال ندارد. توضیح می‌دهم. نوشته بود این تحفه‌خانمی که با خودت آورده‌ای خواهرت نیست. به هیچ وجه، البته این خلاصه‌اش بود.

صورت سبزه‌اش از خشم سرخ شد و گفت:

– چه بی‌ادب! خواهرت ناراحت نشد؟

گفتم:

– جوآنا واقعاً فرشته است، ولی خیلی امروزی و پرتاقت است. به نظرش خنده‌دار بود. تا حالا با این‌طور چیزی روبه‌رو نشده بود.

گریفیث صمیمانه گفت:

– خدا را شکر.